

فال حافظ

دل دل نکن!

نقل است زمانی که آن شاه پهلوئی ستمگر کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بود و نمی دانست چه غلطی بخورد، چشمش به دیوان حضرت حافظ افتاد و شتابان به سوی کتاب یورتمه رفت و شیشه کشان تفالی به دیوان حافظ زد؛ و غزل ذیل آب پاکی را به داستان ناپاکش ریخت و ملتی را از بندرها نمود:

دوش آگهی از یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

تفسیر: ای صاحب مفلوک فال! به وضعیتی دچار شدی که احساس می کنی دیگران شما را درک نکرده و نمی فهمند! شرایط مطابق دلخواه شما نیست. از باد شنیده ام قصد سفر کرده و فرار را بر قرار ترجیح داده ای! از آن جایی که باد آورده را باد می برد، همانگونه که نیاکانت سرزمین ایران را به باد سپردند، تو نیز با دل و جان، خویش را به باد بسپار و فقط برو. اینقدر دل دل نکن و سخن حافظ را سرلوحه کار خود قرار بده که مبادا دیر بشود. ای پناهنده سرزمین های دور افتاده! مراقب باش از باد زیادی، دل پیچه نگیری و برای این که مضحکه عام و خاص نشوی بگو به مسافرت چند روزه می روم تا آب و هوا عوض کنم. برو، ما هم اینجا برایت نوای بادا بادا مبارک بادا سر می دهیم. ان شاء الله که مبارک است!

+ به یاد رنج های فردوسی پاکزاد

مخ آکبند

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که برخی نیافند از خود چزند
ولی عده ای بی خرد آخرش
نگفتند اصلاً خرت هم به چند

درختی که با خون دل کاشتم
چت بی سوادانش از ریشه کند
بسی چت نمودند و هنگام چت
فراموش شد هرچه دادیم پند
هووی من بینوا گشته است
فجازی، نت و گوش هوشمند
زده فینگیلیش و هکسره بسی
به سرتا به پای زبان، سخت گند
شنیدم که یک مرد گنده نگاشت
(عجیجم) به معشوق گیسو کمند!
بسی رنج بردم به پای زبان
زن حرف بیخود دهان را ببند!
به دانش گرای و بدو شو بلند
نماند مخ تا ابد آکبند!

فراری ام فراری، دنبال چرخ کاری

سال ها پیش در چنین روزی، یعنی در ۲۶ دی سال ۱۳۵۷ از نوع هجری شمسی، شاه رفت. البته در رفت. شاید هم در به در رفت.



محمدعلی النجاری
عزیز و در

قضیه این جور می آغاز شد. شاه یعنی همان محمدرضا که البته بعضی او را ممدرضا (به فتحه میم اول و سکون میم دوم، نکنند انتظار دارید دل را هم اعراب گذاری کنیم؟ شما اگر توانستید جور دیگری بخوانید، جایزه اش با من.) خطاب قرار می دادند، فکر می کرد، البته در واقع تلاش می کرد که فکر کند و البته تر بیشتر ادایش را درمی آورد که برای خودش کسی شده و سری در سرها درآورده است. به همین جهت با شاه هم فالوده نمی خورد، البته وقتی می فهمید که خودش شاه است، لوس بازی درمی آورد و باز هم نمی خورد. حتی با خواندن «لالا... لالا... گنجشک لالا... بخواب کوروش جون...» مانند پیام بازگانی، کوروش را به ادامه خواب دعوت می کرد. کلاً کارهایی انجام می داد که تاریخ هم با یادآوری اش تعجب می کند و می گوید: «واقعاً همچین شخصی شاه مملکت بوده؟! مگه میشه!» هرچند بعد از دیدن رضا ربیع پهلوئی دیگر این جمله را نمی گوید و فقط دست روی دست می زند و سرش را تکان می دهد و با کشیدن آه عمیق افسوس وار به خودش می گوید: «چه چیزها که من به خود ندیدم!»

قضیه به همین منوال پیش می رفت که محمدرضا دیگر ماجرای انقلاب را تمام شده می دانست؛ اما انتشار یک متن توهین آمیز در ۱۷ دی سال ۱۳۵۶ بر علیه امام خمینی ورق ماجرا را برگرداند. مردم مانند آتش زیر خاکستر به خروش آمدند تا شاه بفهمد (هرچند در برابر فهمیدن از خود مقاومت نشان می داد) که نه تنها مردم بی خیال انقلاب نشده اند، بلکه «تا مرگ شاه خائن، نهضت ادامه دارد». از همین روی محمدرضا یا ممدرضا یا از آنجایی که دیگر پشیمی به کلاهش نمانده بود، هی یا هوئی یا هر

صوتی دیگر، بعد از ترسیدن به خودش، تصمیم گرفت اقداماتی برای آرام کردن مردم انجام دهد. مثلاً در راستای سیاست «من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود...» چند نفر از مهره های نیمه روشن و در آستانه سوختن حکومتش را به صورت قپانی دستگیر کرد و به مردم گفت: «همین ها بودند؛ وگرنه من که روحم خبر نداشتم» و مردم هم با گفتن یک «تو روحت» وقع دیگری ننهادند و به ادامه تظاهرات هایشان پرداختند. یا سعی کرد هی بیاید و فرتی نخست وزیر را عوض کند؛ ولی باز مردم با شعار «ما می گیم شاه نمی خواهیم، نخست وزیر عوض می شه! ما می گیم خر نمی خواهیم، پالون خر عوض می شه!» مواضع خود را نشان دادند.

قضیه این جور می ادامه داشت که محمدرضا عین خر گاو گججه گرفته در گل مانده بود و نمی دانست دیگر چه کاری انجام دهد. برای همین مرتب به جلوی آینه می رفت و شکلک در می آورد و با دستانش روی لبانش اصواتی مانند «اووو...» تولید می کرد. بالاخره تصمیم گرفت تا با مردم صحبت کند. از همین روی در پیامی تته پته کنان اعلام کرد «من صدای انقلاب شمار شنیدم» که مردم در جوابش گفتند: «تموم شد. خیلی تاثیرگذار بود. خب حالا بگو مرگ بر شاه.»

قضیه این جور می بود که دیگر محمدرضا راهی نداشست به جز همان همیشگی. از آنجایی که مهره فرارش لق بود و تا تقی به توفی می خورد، اتصالی می کرد و دست عیال وقت (والا ما بی تقصیریم، چون هر دفعه یکی بود!) را می گرفت و می زد به چاک. این بار هم به تنظیمات کارخانه بازگشت و به کاخ (توقع ندارید که شاه به همسرش بگوید «منزل»؟) گفت که وسایل را در حد یک رفع خستگی کوچولو در چند کانتینر جمع کند تا برونند. پس این شد که شاه در ۲۶ دی ۱۳۵۷ فرار را بر قرار ترجیح داد و از کشور گریخت.

هرچند بعضی از افراد معلوم الحال اعتقاد راسخ و تاحدودی ناقص دارند که شاه فرار نکرد، بلکه فقط کشور را ترک کرد. حتی به جان شاه و گفتن «به خرما» طوری که شبیه به خدا باشد، هم قسم می خورند؛ اما از آنجایی که می خواهیم همراه با همگان با شعار «شاه فراری شده، سوار کاری شده» و پخش شیرینی دانمارکی و حفظ موازین شرعی به شادی بپردازیم، سخن را کوتاه می کنیم و به آن ها می گوییم: «آره بابا! شما راست می گید. اصلاً شما خوبی!» و می گذاریم همچنان به افق بنگرند تا نگردونشان بترکد و بهشان هم نمی گوییم که داداش داری اشتباه می نگری و افق آن ور نیست و این وراست.

